

## برنامه شماره ۳۹۱ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
صید توایم و ملک تو گر صنمیم وگر شمن  
هر نفس از کرانه‌ای ساز کنی بهانه‌ای  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
گر چه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم  
رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن  
دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم  
هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن  
مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بز  
همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او  
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن  
ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا  
چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن  
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او  
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن  
آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد  
ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن  
گر چه که گل لطیفر رزق گرفت بیشتر  
لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن  
عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر  
حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن  
ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران  
قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن  
شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی  
همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن  
تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن  
مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن  
نازک و شیرخواره‌ام دوره مکن ز من لبن  
چونک حزن غم شوم عشق ندیمیم کند  
عشق زمردی بود باشد ازدها حزن  
گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم  
باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذفن  
گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم  
بر سر مام و باب زن جام و کیاب بایزن  
گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر  
نیک بین غلط مکن ای دل مست ممتحن  
بس کن از این بهانه‌ها وام هوای او بده  
تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۲۲۰۱

هست هشیاری ز یاد ما مزی  
مازی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی  
پر گره باشی ازین هر دو چو نی  
تا گره با نی بود همراز نیست  
همنشین آن لب و آواز نیست

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۳۲

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان  
از حسد آلوده باشد خاندان  
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک  
آن جسد را پاک کرد الله نیک  
طهرا بیته بیان پاکیست  
گنج نورست ار طلسمش خاکیست

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۶۶۲

چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر  
از چه گردی گرد وهم آن دگر  
عاجزم من از منی خویشتن  
چه نشستی پر منی تو پیش من  
بی‌من و مایی همی‌جویم به جان  
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من

## صید توایم و ملک تو کر صنمیم و گر شمن

صنم یعنی بت و شمن یعنی بت پرست و قمر ماه تمام ماه شب چهارده است. پس مولانا از جانب انسان به زندگی اینطور می‌گوید که چقدر ای قمر ای زندگی کامل که هیچ چیزی کم نداری اگر من با تو یکی بشوم نقص من از بین می‌رود و دائم این حالتی که یک چیزی کم هست از بین می‌رود برای اینکه تو زندگی کامل هستی. چقدر می‌گریزی از من به هر طرفی از کوی من، در حالیکه ما هم صید تو هستیم و هم ملک تو. گرچه که الان هم بت هستیم و هم بت پرست. پس مولانا خیلی ساده دارد به ما می‌گوید که اگر ما در این لحظه با زندگی به وحدت نمی‌رسیم در نتیجه هر لحظه یک حالت ناخوشی داریم کمبود داریم حس بی‌کسی و جدایی داریم و حس گمشدگی در این جهان یا در فکرها داریم و این حالتها ما را رها نمی‌کند. می‌گوید که تو از من می‌گریزی برای اینکه من ساکن یک فضای توهمی هستم به نام ذهن. برای اینکه ما انسانها دو تا کوچه می‌توانیم داشته باشیم یکی کوچه فعلی است که ذهن است و یک فضای توهمی است یکی هم فضای یکتایی این لحظه که با زندگی یکی می‌شویم ما از جنس زندگی هستیم و از اول هم بودیم. بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان و در سیر تکاملی هوشیاری که از جماد به نبات یعنی مثل درخت تبدیل شده و از درخت به حیوان تبدیل شده و از حیوان به انسان تبدیل شده و هوشیاری، مرتب می‌خواهد تکامل پیدا کند و تکاملش هم این است که به هوشیاری حضور برسد. هوشیاری حضور هم عبارت از این است که هوشیاری از خودش آگاه بشود. حالتی از انسان که در واقع اگر هوشیاریش از ذهن آزاد بشود، می‌شود هوشیاری که از خودش آگاه است و از ذهنش به عنوان ابزار به عنوان خلاقیت استفاده می‌کند ولی هوشیاری تکامل پیدا کرده و در آخرین مرحله در ذهن انسان به خواب رفته تمام صحبت ما این است که ما از این خواب ذهن بیدار بشویم و به فضای یکتایی این لحظه که در واقع کوچه اصلی ما است برسیم. حالا تا به حال در مورد انسان که این هوشیاری که می‌خواهد خودش را آزاد کند از ذهن انسان، این کار با درد صورت گرفته. برای اینکه درد تنها راه توجه دادن زندگی به ما بوده که ما بفهمیم که این راهی که داریم می‌رویم غلط است. راه چی هست؟ راه ما من ذهنی است راه یک باشنده در ذهن است که توهمی است و امروز صحبت خواهیم کرد که این من ذهنی یا باشنده ذهنی یا باشنده دروغین اول تشکیل می‌شود در ذهن، برای اینکه ما جدایی را یاد بگیریم و بتوانیم یک چیزهایی یاد بگیریم که باقی بمانیم به لحاظ جسمی در این جهان و بعداً این هوشیاری باید خودش را از ذهن آزاد کند. پس اول ما می‌آییم به این جهان و جذب ذهن می‌شویم به عنوان هوشیاری بعد تا به حال خروج از آن آزاد شدنش از آن بصورت درد بوده به عبارتی دیگر تا حدود نه، ده سالگی زندگی مانعی نمی‌بیند که فرصتی به ما بدهد ما متوجه بشویم که ما از جنس هوشیاری هستیم و از جنس زندگی هستیم از جنس جسم نیستیم از جنس یک تصور ذهنی نیستیم در ذهن، بلکه از جنس زندگی و از جنس هوشیاری بی‌فرم هستیم. حالا همینکه از ده سالگی متوجه نمی‌شویم هر کاری که می‌کنیم با درد همراه است و این درد برای این است که ما را توجه بدهد که تو با یک تصویر ذهنی زندگی می‌کنی با یک باشنده ای زندگی می‌کنی یا اجازه دادی که یک جنس توهمی اجازه دادی که وانمود کند که تو هستی و کارهایی که او می‌کند همه دردآور هست و این درد برای این است که ما متوجه بشویم. و تا به حال این



آدمها کشته شوند یا اینکه ما می خواهیم یک رژیم را عوض کنیم تعداد زیادی آدم بمیرند تا آن مملکت آباد بشود اینها همه نشان من ذهنی است من ذهنی با خشونت و جنگ که بزرگترین موفقیت من ذهنی توهمی جنگ است. برای اینکه یکی از فنهایی که به ما زده می شود همین ستیزه است. در سطر دوم همین را می گوید که

### هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن

### هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای

فن یعنی تکنیک. مثل کشتی گیرها که به هم فن می زنند. زندگی هم جلوی ما فن می گذارد. ما به عنوان انسان آزاد و با اراده آزاد که به آن می گویند Free Will قدرت انتخاب داریم و متاسفانه من ذهنی و به اشتباه راه من ذهنی، درد را انتخاب می کند. یکی از فن ها و بدلهایی که می خوریم که بخ زمین می خوریم ستیزه با این لحظه و با زندگی است. یکی دیگر همین صنم بودن و شمن بودن است. یعنی ضمن اینکه ما بت پرستیم، بت هم هستیم! شما همین موضوع را دست کنید. ما چه چیزی را می پرستیم؟ مقام مان را می پرستیم برای اینکه توی ذهن هستیم. تو ذهن این باشنده ذهنی یک مفهومی درست کرده به نام مقام دنیوی. یک مفهومی درست کرده از چیزها. بصورت مفهوم می بیند اینها را مثل اتومبیلان، مثل تمام متعلقاتمان، حتی بعضی از ما انسانهای دیگر را هم مال خودمان می بینیم و بصورت جسم آنها را می بینیم و جزو متعلقات ما هستند که این غلط است و این بت پرستی است و آنها بت های ما هستند. پس بت ما همانطور که قبلاً گفتیم سه جور هستند یکی جسمی هستند فیزیکی هستند البته گفتیم که ما آنها را بصورت فیزیکی می بینیم انسانها را بصورت زندگی نمی بینیم چرا؟ برای اینکه خودمان از جنس زندگی نیستیم. فکری هستند یعنی ذهنی هم مثل باورها بعضی ها باورهایشان را مثل بت می پرستند. باورهای آنها به آنها می گوید که جهان به چه صورتی کار می کند. بوسیله همان باورها می خواهند همه مشکلات جهان را حل کنند و اصرار هم دارند که این درست است و غیر این هم نمی شود. بت باورهای سیاسی، باورهای مذهبی، دین در اول بسیار نرم بوده برای این بوده که ما را از همین حالت زحمتی من ذهنی و حرص رها کند و ببرد به فضای وحدت ولی امروزه بیشتر جاها بصورت ایدئولوژی در آمده ساختار فکری در آمده و کاهش داده شده به فکر و مردم آنها را گرفتند به صورت باور و می پرستند. این نیست. یک نوع دیگر بت، بتهای هیجانی هستند. بتهای هیجانی مثل ترس ما خشم ما مثل خوش آمدن های ما از یک چیزی، هر هیجانی. یادمان باشد که در اثر فکر به این جسم هیجان بوجود می آید و بعضی از ما دردهایمان را به صورت بت می پرستیم. ما بت پرست هستیم. در ضمن اینکه بت پرست هستیم بت هم هستیم. می گوئیم که ما را یک عده ای بپرستند. برای همین دنبال تایید هستیم و دنبال این هستیم که مردم به ما بگویند که شما خیلی با سواد هستید و به ما احترام بگذارند. حواسمان هست که کی راجع به ما چی فکر می کند. یک زنگی هایی را به کار می بریم که تصویر ذهنی مردم را راجع به خودمان عوض کنیم و آن طوری که می خواهیم باشد ولو اینکه دروغین باشد. پس یک بت هستیم، بت ذهنی است. نه اینکه مثلاً این گلدان بت باشد! نه. و اشکال این بتها هم این است که دیده نمی شوند. تا تمام آن چیزهایی که ما می پرستیم و برای ما با ارزش است در جهان مادی و تو ذهن ما جا گرفته تو اینها را به هم ببند و با یک سیم یا یک بندی اینها را دسته بندی کن. آن سیم دسته بندی کننده همان اسم ما است که می شود من. من ذهنی. بنابراین من ذهنی وقتی به گذشته نگاه می کند نمی گوید که اینها اتفاق افتاده با آنها هم هویت شده. ما می گوئیم

چیزهایی که مردم در مورد من می گویند من هستم آنچه که دارم من هستم، مقام من هستم، همسر من هستم، بچه ام من هستم. نه اینطوری نیست.

پس معشوق از ما فرار می کند برای اینکه ما متوجه نشدیم که اصلاً ماجرا اینطوری نیست. ما صید او هستیم و بصورت هوشیاری باید از این ذهن بیاییم بیرون و مُلک ایشان هستیم و معشوق باید از ما استفاده کند برای بیان خرد و عشق و زیبایی خودش در این جهان آن انرژی را در این جهان پخش کند ولی ما به صنم بودن یعنی بت بودن و بت پرست بودن چسبیده ایم. بعد هم می گوید که تو از هر کرانه ای یک بهانه ای را علم می کنی. راست هم می گوید! این لحظه یک چیزی پیدا می شود چرا؟ یک فکری در سر ما هست که ما به آن مشغول هستیم. شما می توانید فکرتان را آرام کنید در این لحظه و همینطوری پنج دقیقه بدون فکر همینطوری نگاه کنید؟ نه! یک چیزی می پراند و ما را به آن مشغول می کند و از عدم از هیچ، هزار تا فن بیرون می کشد و این هزار تا فن اینها همه فن ها و کلک های هست که زندگی به ما می زند برای اینکه ما اراده آزاد هستیم و اصرار داریم که توی ذهن باشیم. شما ممکن است که سوال کنید که مگر زندگی واقعاً بیکار است یا راه دیگری ندارد چرا حالا به ما فن میزند؟ برای اینکه شما اراده آزاد دارید و شما از جنس خودش هستید. شما از جنس خالق هستید. یا باید بتوانید تشخیص بدهید یا گرفتار هستید. تشخیص بدهید و انتخاب کنید. حالا شما انتخاب می کنید که به جهان و فرما نگاه کنید به مفاهیم بچسبید و الان انتخاب دارید که به زندگی نگاه کنید. از جنس هوشیاری بشوید شما این انتخاب را دارید. شما نگوئید که من این انتخاب را نمی خواهم. این جزو خلقت ما است و ما نمی توانیم این را انکار کنیم. اما این فن ها و این راههایی که ما می رویم اگر به ما شناسانده بشود گاهی اوقات ما همین حساب سر انگشتی می کنیم و آن راه را نمی رویم و حالا چند تایی از آنها را توضیح می دهیم. از اینهایی که شما می شناسید و بارها در مورد آنها صحبت کردیم مهمتر هایش یکی از آنها ستیزه است من ذهنی کارش ستیزه با این لحظه است. این لحظه زندگی است و هیچ موقع من ذهنی با اتفاق این لحظه موافق نیست و ستیزه دارد برای اینکه این لحظه درست است که اتفاق دارد ولی زیرش زندگی است. با اتفاق این لحظه می ستیزه برای اینکه از این لحظه دور بشود. کجا دور بشود؟ دائماً می رود به آینده. پس یکی از آنها ستیزه است اگر شما دیدید میل به مخالفت دارید اینها حسابهای سر انگشتی است یک نفر چیزی میگوید فوراً می خواهید مخالفت و ستیزه کنید بدانید که من ذهنی دارد شما را اداره می کند و این موقع هست که می توانید عقب بکشید و من خودتان را نگاه کنید و عجیب است که شما ذهنت را نگاه کنی این هوشیاری از ذهن جدا شده. به این سادگی است. شما فکرت را ببینی آن ناظر حاضر همان زندگی است همان اصل شما است و همان هوشیاری است که باید جدا بشود فوراً جذب ذهنی میشود دوباره می توانید که به آن نگاه کنید. پس یکی از آنها ستیزه است اگر می بیند که گیر می دهید اصطحاکاک دارید و مقاومت می کنید اینها چیزهایی است که شما قشنگ می توانید ببینید. کسی می آید می گوید که فلانی آن کار را کرده فوراً از در مخالفت در می آید از در ستیزه در می آید، اولین کاری که ما می کنیم زمانیکه بچه ما مثلاً می گوید که فلان رشته را می خواهم بخوانم یا می خواهم با فلان کس ازداج کنم و بعضی ار پدر و مادر ها اولین برخوردشان ستیزه و مخالفت است و بیشتر ما این ستیزه را داریم و این ستیزه علامت من ذهنی است و گاهی اوقات میل به ایجاد درد و اوقات تلخی اگر شما دارید صد در صد شاخه من

ذهنی دارد شما را اداره می کند . هفته گذشته داشتیم زرنگی. اگر میل به زرنگی دارید . بصورت های مختلف به کسی می خواهید چیزی را ثابت کنید و یک تصویر ذهنی ایجاد کنید در ذهن آنها ، حتماً صنمی و شمعی را در پیش گرفته اید مواظب باشید. یکی دیگر که به وسیله مثنوی میخوام به شما نشان بدهم زمان روانشناختی است. زمان است گذشته و آینده است با همین شعر مثنوی دفتر اول سطر ۲۲۰۱ که می گوید

هست هوشیاری ز یاد ما ماضی

ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی

پر گره باشی ازین هر دو چونی

تا گره با نی بود همراز نیست

همنشین آن لب و آواز نیست

می گوید این هوشیاری جسمی که ما الان داریم که این لحظه در ذهنمان فقط هوشیاری ذهنی داریم و فقط از یک جسمی آگاه هستیم و فقط از یک فکری آگاه هستیم و آن فکر هم جنسش جسم است این از یاد گذشته است با ماضی است . هست هوشیاری ز یاد ما ماضی این در واقع گذشته زنده است این به علت هم هویت شدگی با اتفاقات است . زمان که گذشته و آینده باشد یک فکر یک الگوی فکری است . زمان راه اندازه گیری تغییر بوسیله ذهن است . گذشته و آینده وجود ندارد. شما فکر می کنم قبول کنید که این لحظه اگر بخواهیم به گذشته و آینده تماس بگیریم و آن را تجربه بکنیم این امکان ندارد . بنابراین زمان یک فکر است برای همین می گوید که ماضی و مستقبلت یعنی گذشته و آینده پرده تو و بین خدا است. پس اگر شما این موضوع را متوجه نیستید که دائماً این لحظه است همیشه ما در این لحظه هستیم اگر برای بعضی از ما آینده حتماً مهمتر از این لحظه هست پس ما عمق نداریم و در سطح یک فکر هستیم. مثل اینکه ما اقیانوس باشیم و این موجها این موجهای کوچک که روی اقیانوس بوجود می آیند ولی بیابیم روی این موجها زندگی کنیم و از این موجک بپریم به یک موجک دیگر. بنابراین روی این موج هستیم یعنی روی این فکر هستیم الان منتظر چی هستیم؟ یک فکر دیگر که بپریم روی آن. توی آن زندگی کنیم و از روی آن هم بپریم به یک فکر دیگر. اگر می دانستید که بین دو تا موج که زندگی است که اقیانوس است اگر بپریم و فکر نباشیم ما از گذشته و آینده رها می شدیم. ما حاصل کلام این است که ما هوشیارانه فکر می کنیم که آینده بسیار بسیار مهم تر از این لحظه است چرا؟ برای اینکه این لحظه ما حس نقص می کنیم حس عدم به ثمر رسیدگی می کنیم و آینده کلید کامل شدن ما را در دست دارد. در حالیکه آینده به لحاظ حقیقی وجود ندارد و وقتی که آینده می آید باز به صورت این لحظه می آید . شما اینطوری هستید که این لحظه زندگی است و این تمرکز ما روی آینده است آینده که می آید باز به صورت این لحظه می آید ولی ما توجهمان باز به آینده است. لحظه بعد را منتظرش هستیم ولی لحظه بعد که می آید ما متوجه نیستیم که لحظه بعد آمده و در این لحظه این زندگی است و دوباره ما به آینده نگاه می کنیم و این به این علت است که ما دائم در یک فکری هستیم و این که آینده مهم تر از این لحظه است این یک فکر است . ما الان چی می خواهیم ؟ ما می خواهیم که از این فکرها بیرون بیاییم و برویم به فضای یکتایی این لحظه و با زندگی یکی بشویم و یک هوشیاری دیگری در ما زنده بشود که هوشیاری بی فرم است و آن



هست به فضای وحدت رسیدن. ادیان هم آن را می گویند نه اینکه اینکه ما می گوئیم که زندگی در این لحظه است هم یک فکر است. این که می گوئیم که آینده مهم تر از حال است آن هم یک فکر است. ما می خواهیم با بازی کردن با فکرها دست بر داریم. ما الان بیدار می شویم به اینکه فکر مخصوصاً فکر من دار نباید ما را با خودش بکشد. مولانا می گوید که حواست باشد این هوشیاری که الان داری هوشیاری جسمی هست و این به این علت است که با قصه زندگی با آن چیزهایی که برایت اتفاق افتاده با آنها هم هویت شدی اینها را به صورت اتفاقات افتاده به شما نمی بینی بلکه اینها را خودت می بینی و می گویی که من این اتفاقات هستم. نه تو آنها نیستی و این هوشیاری جسمی هم هوشیاری اصلی تو نیست تو همی است این فکر که گذشته و آینده را عینی به تو نشان می دهد این هم تو را زندانی کرده و این ماضی و مستقبل، گذشته و آینده هم یعنی زمان روانشناختی پرده بین تو و خدا است. حالا شما اینها را باید آنقدر بخوانید و آنقدر گوش بدهید تا این یک جوری در شما جا بیفتد. و مولانا می گوید به هر دو آتش بزن. برای اینکه تا به کی تو بوسیله هر دو یعنی گذشته و آینده پُر گره باشی پُر گره یعنی تو هوشیاری حضور هستی که کلی گره توی آن هست و همه این گره ها هم هویت شدگیهای تو هستند. اگر شما درد دارید، مثل خشم، ترس، رنجشهای کهنه، زندگی به تله افتاده شده است. زندگی با درد و با باورها در شما گره ایجاد کرده هر موقع شما گره دارید پس شما در زمان هستید. هر گره ای در زمان است اینطوری بگوئیم ذهن با زمان کار می کند یعنی با گذشته و آینده و بی ذهنی با این لحظه که این لحظه زندگی است و همیشه این لحظه است و شما آن هستید شما از جنس زندگی هستید. تا زمانیکه شما گره داشته باشید این همراه زندگی نیست این تو هم است. ذهن یک فضای توهمی است. حقیقی نیست. تا موقعی که ما رنجش داریم به عبارتی همراه خدا نیستیم. ما این رنجشها و هم هویت شدگیها را می اندازیم گاهی به انگلیسی می گوئیم Attachments هر چیزی که به آن چسبیدیم آن را می اندازیم تا همراه خدا بشویم و خدا بتواند ما را مثل نی بزند. **همنشین آن لب و آواز نیست لب کی؟** لب زندگی با آواز زندگی. از اول گفته که ما به اینجا آمدیم که ملک او باشیم که دست از بت و بت پرستی برداریم.

### **بخش سوم:**

دنبال گره رفتن هم از فن های زندگی هست. برای چه ما دنبال گره رفتیم؟ برای اینکه درد بیشتری ایجاد بشود تا ما بفهمیم با درد بیشتر، که این راه درستی نیست. گفتیم که تا حالا راه این بوده. امروز ما بیدار می شویم به اینکه گره درست کردن و درد درست کردن و درد را مبنای زندگی قرار دادن راه نیست. این را باید متوجه بشویم.

### **رحمت و مومنی بود میل و محبت وطن**

### **گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم**

بعضی از نسخه ها هست رحمت مومنی بود هر دو درست است و تقریباً به یک معنی است. می گوید گر چه که منزل من الان کثیف است برای اینکه من الان توی ذهن زندگی می کنیم و ذهن هم پر از درد و هم هویت شدگی و حرص و .. خلاصه چیزهایی که حتی جسم من را مریض کرده **کثیف منزلم** اما دل من وطن تو است اینها را مولانا دارد می گوید که ما یاد بگیریم گرچه که الان منزل ما کثیف است اما دل

شما باید معشوق و زندگی باشد . دل شما نباید آن چیزهای ذهنی باشد . دل شما نباید اتومبیلتون باشد همسرتان و مقامتان نباید باشد پولاتان نباید باشد ، الان آنها هستند. همین منزل کثیف دل ما هم هست که این نمی تواند باشد و همینکه منزل کثیف تمیز بشود وطن ما می شود وطن خدا. و اینکه می گوید که میل و محبت وطن بکنی تو این از رحمت و ایمان است که در فارسی داریم که محبت وطن از ایمان است البته در این معنا گفته شده پس این که تو به وطن خودت میل کنی این جزو ایمان و شاعرانه دارد می گوید که تو بیا دل خودت.

یک مطلبی هم هست از مثنوی برایتان می خوانم که می گوید اگر ما اجازه بدهیم زندگی دل ما را هم تمیز کرده یا تمیز می کند اصرار ما به راههای من ذهنی به همان فنونی که اول گفتیم مثل ستیزه مثل حرص . حرص عبارت از اینکه زندگی زنده در این لحظه است و یک چیز را ما در آینده گذاشتیم و چسبیدیم به آن و زندگی را گذاشتیم در آن. یکی از آن فنون مقایسه است . کاهش دادن خود به جسم در ذهن و مقایسه خود با یکی دیگر . این یکی از آن فلهایی است که ما می خوریم. اگر شما دیدید که میل می کنید که خودتان را با دیگران مقایسه کنید و گاهی اوقات حس برتری میکنید و می گوید به به من سوارچه اتومبیلی شدم من کجا اینها کجا اینها سوار ماشین قراضه شدند و من ماشین مرسدس بنز و یا من چنین مقامی را دارم و حس برتری می کند و یا در جایی دیگر حس کمتری می کند شما در ذهن هستید وگرنه خودتان را مقایسه نمی کردید. فقط من دارم اشاراتی به این می کنم که شما سر انگشتی می توانید متوجه بشوید که کی من ذهنی شما را دارد اداره می کند تا از آن پرهیز کنید. و در اینجا می گوید که این دفتر اول سطر ۴۳۴

### گز حسد آلوده باشد خاندان

### این جسد خانه حسد آمد بدان

جسد در اینجا این منی است یا وجودی است یا حس وجودی است که ما در ذهن درست کردیم و این بدن ما هم جزوش هست بصورت مفهوم. من ذهنی یک مفهوم است و اگر برخی از مشخصات این تن ما سبب باشد که ما برتر نسبت به دیگران باشیم مثل قوی بودن یا خوشگل بودن در این صورت من ذهنی از آن استفاده می کند یا اگر خیلی سالم باشیم خیلی جوان باشیم. می گوید این جسد این من ذهنی خانه حسد است و این را بدان تو. حالا حسد از کجا می آید؟ از اینجا که ما خودمان را کاهش دادیم به یک جسم و با یک نفر دیگر مقایسه می کنیم یک دفعه متوجه می شویم که آنها از بعضی جهات برتر هستند و حسی به ما دست می دهد که اسمش حسد است البته حسد را مولانا همه هیجانات منفی و مخرب را آورده که بوسیله من ذهنی ایجاد می شود و من این را هم عرض کردم که برای این ایجاد می شود که ما بیدار بشویم متوجه بشویم که این راهی که ما می رویم غلط است و می گوید از حسد خاندان آلوده می شود. خاندان یعنی هر چیزی که شما اطرافتان جمع کردید و درست کردید. یعنی اگر شما دارید تولید می کنید و می آفرینید از ده سالگی به بعد آفریدید ولی حسد در شما بوده تمام آنها آلوده شده به درد. می گوید که این جسد خانه حسد است و می گوید

## گر جسد خانه حسد باشد و لیک

## آن آن جسد را پاک کرد الله نیک

می گوید اگر جسد خانه حسد است بدان که این را خدا پاکیزه کرده . یعنی در این لحظه شما تصور بفرمایید که درون ما دل ما رسیده به اینکه خانه خدا باشد ما اصرار داریم در من ذهنی و توی ذهن زندگی کنیم

و در پایین می گوید

## طهراً بینی بیان پاکبست

## گنج نورست از ظلمتش خاکبست

خیلی این بیت مهم است. می گوید اینکه می گوید خدا گفته که خانه تان را تمیز کنید به قول مولانا و دستور داده انسان خانه اش را تمیز کند این بیان پاکی دل است ما نمی توانیم تمیز کنیم ولی اگر اجازه بدهیم زندگی تمیز م کند. حالا چطوری تمیز می کنیم و چطوری تمیز می کنیم؟ مولانا در همین **گنج نورست در طلسمش خاکبست** دارد توضیح می دهد. می گوید یک گنج حضور است گنج هوشیاری هست در این لحظه که شما آن هستید ولی طلسم آن فرمی است و خاکی است. قدیم در سر دقینه های گنجهای یک طلسمی می گذاشتند و در ادبیات ما طلسم عبارت از این بود که یک نوشته هایی بود و این نوشته ها خیلی عجیب و غریب بودند و کسی که می آمد گنج را می دید خب باید این نوشته ها را می خواند و مشغول آن میشد و البته سر گنجهای معمولاً یک ماری هم هست . می گوید که کسی که گنج را می بیند و شروع می کند به خواندن آن طلسم یا تابلو خب وقتی تابلو را دید باید بفهمد که در اینجا گنجی هست و باید خواندن تابلو را رها کند . در مورد ما تابلو ذهن ما است . چطوری طلسم است ؟ به این علت طلسم است که طلسم اشکالش در این است که اگر به طلسم بیفتید یعنی شروع کنی به خواندن آن دیگر نمی توانی رهایش کنی و باید دائم آن را بخوانی و در نتیجه گنج یادت می رود. ولی اگر یک کسی به آنجا برسد و فهمید که تابلو را دید یعنی گنج در آنجا هست پس تابلو را می اندازد و دنبال گنج و طلا می گردد . مورد ما هم همینطور است طلسم ما هوشیاری جسمی است هوشیاری جسمی توی ذهن است . ما الان هوشیاری جسمی داریم الان میل داریم به سوی یک جسم برویم و از یک جسم آگاه هستیم لحظه دیگر هم باز میل داریم به یک جسم آگاه باشیم و لحظه بعد هم باز میل داریم به یک جسم دیگر آگاه باشیم و... همینطوری پیوسته از یک جسم آگاه باشم در صورتی که خدا از جنس جسم نیست. خب در طلسم افتادیم . حالا شما این طلسم را می بینید ؟ پیر از طلسم بیرون این طلسم برای این بوده که من بدانم که در اینجا گنج هست حالا مولانا میگوید که این گنج، گنج هوشیاری است که در اینجا هست در این لحظه ولی طلسمش فرمی است یک کسی باید شما را از طلسم آگاه کند که مولانا دارد می کند که این طلسمی که ما افتدیم و این که هر لحظه از سر ما یک فکری باید بگذرد و این فکر هم هوشیاری جسمی است این موضوع ما را رها نمی کند. پس طلسم هست دیگر! حالا شما چطور این طلسم را می شکنید ؟ مولانا دارد می گوید که یک راهش این است که تسلیم بشویم اتفاق این لحظه را بپذیریم و طلسم عبارت از این است که روی اقیانوس از یک موج می پریم به یک موج دیگر یک دفعه به جای اینکه از این موج بپریم به یک موج دیگر می پریم به وسط دو تا موج. آن چه موقع است؟ وقتی است که اتفاق این لحظه را می پذیریم و تسلیم می شویم و تسلیم سبب می شود که ما در سلسله فکر یعنی در این طلسم فکری ما یک شکاف ایجاد کنیم که این شکاف زندگی است.

بعضی از نسخه ها هست که دشمن جان تو نیم . هر دو به یک معنی است. جاه به معنای بزرگی . می گوید من دشمن بزرگی تو نیستم و با این جاه این را بیان می کند که بزرگی خدا و زندگی بوسیله ما به ظهور می رسد برای اینکه ما خودش هستیم که آمدیم به این جهان وقتی از ذهن زاییده بشویم و قائم به ذات بشویم در واقع خود اوست که دارد خودش را هوشیارانه بیان می کند به این ترتیب . پس دارد بزرگیش را به جهان اعلام می کند . می گوید من موافق این کار هستم و ضد این کار نیستم؟ ما هم الان همین را داریم می گوئیم، فقط عاجزیم. حالا گفتن اینها باعث می شود تا ما تسلیم بشویم . اینطوری که صحبت می کنیم معنی اش این است که از ما به عنوان من ذهنی کاری بر نیاید یک روزی ما این را باید بپذیریم و فقط باشیم و دخالت با زرنگی من ذهنی نکنیم. هفته قبل هم داشتیم که زندگی می گفت من به دنبال تو می کوشم تو دیگر نکوش یعنی ای انسان تو نکوش. برای اینکه جاه تو من هستم اما خیلی مقصر هستم . مقصر یعنی اینکه خیلی راهها را من عوضی رفتم و من آدم با فرما در ذهنم هم هویت شدم با درد ها هم هویت شدم این دردها را اینطوری تفسیر کردم که تو به من ظلم می کنی اینها تقصیر من بوده و الان دارم متوجه می شوم که این راه اشتباه بوده . ما هم داریم متوجه می شوم و خیلی مقصر بودیم. گفتیم تقصیر ما هم این بوده که ما آمدیم هم هویت شدیم با چیزها در ذهنمان و درد بوجود آمد. هر هم هویت شدگی درد بوجود می آورد. هر چیزی شما در این جهان بگیرید و بت بکنی و بگویی که من از این می خواهم زندگی بکشم بیرون ، زندگی به شما نمی دهد و بعد از مدتی از بین می رود و شما شروع می کنی به نالیدن. این کار را نکن. این همان تقصیر است . شما برگرد و زندگی را از زندگی بخواه. از خدا بخواهد به زبان دینی . چرا از این چیزها می خواهی.

می گوید شها ! به زندگی می گوید به خدا می گوید هیچ کس بود شها دشمن جان خویشتن . من دشمن تو نیستم برای اینکه تو جان من هستی و تو هم جان من هستی. جاه تو من هستم و تو هم جاه من هستی. من فهمیدم دشمن تو نیستم . ما هم فهمیدیم . بنابراین ما هم داریم الان تسلیم می شوم. تسلیم هم گفتیم که پذیرش اتفاق این لحظه است. این لحظه دو تا قسمت دارد یکی فرم این لحظه است و یکی فضای خالی این لحظه است. فرم این لحظه را که کلاه این لحظه و قیافه فرم این لحظه است ممکن است عوضی باشد و ما نپسندیم . چرا نپسندیم؟ برای اینکه ما یک من ذهنی داریم بر اساس گذشته و آینده ما درست شده در واقع اگر ما من ذهنی باشیم فقط نگاه می کنیم که چه کسی می خورد به این سیستم ما ! اگر می خورد خب بیاید تو ولی اگر نمی خورد برود. این نمی خورد و دارد من را کاهش میدهد و آبروی من را می برد اصلاً من با این حرف نمی زنم. چرا؟ چون ما داریم یک چیزی را می خواهیم فیت کنیم تو سیستمی که داریم . این سیستم یکسری مقررات دارد یک سری خوشاینها یک سری بد آیندها دارد و یک سری ارزشها دارد که چه کسی خوب است و چه کسی بد است فوراً این ذهن قضاوت می کند . یک کسی را که نگاه می کند سه، چهار چیز را مبینند و فوراً چند تا چیز را می گردد و پیدا می کند و بعد می گوید که این اینطوری است . پس آن فیت نمی شود اینجا پس آن باید برود . اینطوری نمی شود در صورتی که این آدم اصلاً غیر نیست این آدم از جنس جسم نیست اینطوری که تو دسته بندی کردی سه چهار تا مفهوم را جمع کردی و گفتی این اینطوری هست اصلاً اینطوری نیست . اینها همه اشتباهات ما

است و تقصیرات ما است. در مورد خودمان هم همین کار را کردیم. یک سری مفاهیم را جمع کردیم و دسته بندی کردیم و اسم خودمان را رویش گذاشتیم و گفتیم که این من هستیم. ما کی آنها هستیم؟ ما از جنس جان تو هستیم از جنس جان زندگی هستیم. پس این کارهایی که من کردم دشمن خودم بودم. من ذهنی دشمن خودم است. شما نگاه کنید لطماتی که شما به خودتان می زنی هیچ دشمنی نزده! گفتیم این به این علت است که این لطمه ها را ما به خودمان بزنییم و که جایی از خودمان بپرسیم که چرا این کار را داریم می کنیم؟ می دانید جوابش چیه؟ جوابش این است که تمام این سیستم را باید رها کنی و برگردی به فضای یکتایی این لحظه از ذهن زاینده بشوی و این هوشیاری

طلسمی، جسمی که ما را طلسم کرده از بین برود تا ما یک هوشیاری دیگری پیدا کنیم به نام گنج حضور یا هوشیاری حضور. وقتی هوشیاری حضور در ما زنده شد و ما قائم به ذات هوشیاری شدیم همان هوشیاری می شویم که قبل از هم هویت شدن به ذهن بودیم ولی فقط حالا یک فرقی داریم و فرقی هم این است که الان هوشیار هستیم به خودمان. الان دیگر هوشیارانه داریم کار می کنیم. هوشیارانه داریم خلق می کنیم. حالا به انسان می گوید که

### مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن

### قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزنی

ما به عنوان هوشیاری نه به عنوان من ذهنی، مطرب جمع عاشقان هستیم. عاشقان هم کسانی هستند که در فضای یکتایی این لحظه زندگی میکنند و از ذهن زاینده شدند. آنهایی که در ذهن هستند اصطلاحاً عاقلان هستند نه عاقلان خردورز بلکه عاقلان زرنگ عاقلان حربص و خیره سر. الان می گوید که تو برجه این برجه از ذهن هم هست و کاهلی مکن یعنی تنبلی نکن. چرا ما تنبلی می کنیم؟ برای اینکه آنقدر به چیزها چسبیدیم در ذهن که ما می خواهیم تکان بخوریم نمی توانیم. چطوری بجهیم؟ وقتی ما می خواهیم تکان بخوریم هزار تا چیز را باید با خودمان تکان بدهیم. پس شرطش این است که ما اینها را بندازیم. و بیا تو قصه خودت را نگو قصه زیبایی او را بگو. پرده عاشقان را بزنی یعنی به من و شما می گوید. می گوید از این ذهن بپر بیرون و تنبلی مکن. ما می توانیم این کار را بکنیم و هرچه که می گویی از قصه زیبایی معشوق بگو. ما چی می گوئیم؟ ما حرفمان این است که همسر ما این کار را کرده به من و ظلم کرده و من بدبخت شدم. بچه هایم زنگ نمی زنند و من تنها شدم. مردم نامرد هستند. کجا چقدر از دست دادم!! قصه های ما و ناله های خودمان را داریم می گوئیم. این روش درست نیست. و ما هر چقدر که بیشتر ناله کنیم زندگی بیشتر ناله می دهد به شما. هر چقدر ناله کنیم ناله را بیشتر می کنیم در جهان. طبق قانون جذب. از هر جنسی باشید آن را زیاد می کنید. شما بیایید قصه حسن آن را بگویید و پرده عشق پرده شادی بزنیید. پرده آرامش و صلح و یکتایی بزنیید. پرده عاشقان همین است. عاشقان در فضای یکتایی هستند و اجازه دادند که زندگی اینها را بزنیید. گفت که اگر این گره ها را بندازی همنشین آن لب و آواز می شود. این عاشقان آواز زندگی را سر داده اند.

### بخش چهارم:

در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن

همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او

این تعریف دیگری از انسان فعلی می دهد یا از انسان می دهد، می گوید که هجر و جدایی از او مثل چاه است تو فرض کن ته چاه هستی رسن یعنی طناب و ذکر او مثل طناب است و تو در ته چاه یوسفی هستی که دست به آن طناب می زنی. دست زنان در آن رسن درست است که ما در ذهن طلسم هوشیاری مفهومی ذهنی هستیم ولی ما چاره داریم اول بفهمیم که در ته چاه یوسفی هستیم که دست می زنیم به طناب طلایی که ما را بیاورد بالا. حالا برای اینکه شما طناب را ببینید باید تسلیم بشوید. اگر کسی در چاه باشد و آن چاه پله نداشته باشد اونمی تواند بیاید بالا فقط باید طناب بی اندازند و هجر او هم مثل چاهی است ولی طناب هم وجود دارد و تو دائماً به این طناب دست می زنی و متوجه نیستی شما پذیرش اتفاق این لحظه گر چه که فیت و سازگار نمی شود با ما، این لحظه یادمان باشد زندگی همیشه این لحظه است. اینکه ما به گذشته و آینده می رویم این برای این است که ما در ذهن هستیم. شما یک لحظه توجه کنید که گذشته و آینده از جنس فکر است. هیچ موقع با گذشته و آینده ما نمی توانیم تماس بگیریم فقط فکر است و روش فکر است برای اندازه تغییر. ذهن هیچ راهی برای دیدن و اندازگیری تغییر و توجه کردن به تغییر ندارد بجز زمان. الان یک اتفاق می افتد در این لحظه و بعد از آن یک اتفاق دیگری می افتد فاصله بین این دو تا را زمان می بیند. این زمان را ما خیلی عینی می بینیم چرا؟ چون در سطح هستیم و در ذهن هستیم و روی موجها زندگی می کنیم اگر یک لحظه برویم به عمق متوجه می شویم که همیشه این لحظه است و این لحظه یک اتفاقی دارد که قیافه این لحظه است شما فقط آن را می پذیرید بدون قضاوت، قبل از قضاوت دستتان می افتد به طناب یوسف اگر نکنید طناب را نمی بینید. اگر اتفاق این لحظه را بپذیرید یک دفعه می بینید که طناب جلوی شما است و شما ته چاه هستید و این طناب را می گیرید. این طناب همین طناب مهمی است که گاهی از آن صحبت شده و این تنها طنابی است که می تواند ما را از ته چاه هجر نجات بدهد.

### چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن

### ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا

نیشکر در واقع آن شیرینی است که اگر این لحظه، اتفاق این لحظه را شما بپذیرید در شما حاصل می شود و در درون شما است در شما است و از درون در شما حاصل می شود. نیشکر داخل نی است. نی خشک همین ذهن است و این فکرها است که ما دائماً می جویم. خاریدن یعنی جویدن. ما باید شیرینی و ذوق را از شیرینی زندگی بگیریم نه از این فکرهای خشکی که می گوئیم. ما آنقدر مشغول فکرهای خشک هستیم. می گوید که این پوسته نیشکر است و این خود نیشکر نیست و چاره را هم از زیبایی او بجو. چاره همیشه از زندگی می آید. اگر شما حس می کنید که در جدایی هستید در غم هستید چاره در بیرون نیست. چاره را از بوالحسن نجو بوالحسن یعنی این و آن. هر چیزی که چشمتان می بیند و فکر می کنید که می تواند شما را نجات دهد درست نیست نمی تواند شما را نجات دهد. به زبان دینی چاره را از خدا بطلب از این و آن مطلب. از این و آن نخواه. من ذهنی چاره کار را در بیرون جستجو می کند. این در بیرون ممکن است که بت های ما باشند، ممکن است چیزها باشند. ما می گوئیم که اگر این مدرک را بگیرم اگر پول را بدست آورم اگر آن خانه را بخرم اگر ازدواج کنم اگر بروم فلان جا زندگی کنم. اینها همه بوالحسن است و اینها به شما هیچ چیزی نمی دهد. تغییر وضعیت بیرونی انسان را راحت می کند اگر آدم از یک خانه کوچکتر برود خانه بزرگتر شاید راحت تر باشد الان پول ندارد ولی اگر پول داشته باشد شاید راحت تر زندگی کند ولی معنیش این



همسرت هستی شما دردت هستی . من را هر لحظه به چیزی مشغول می کند که این توهم است. می گوید چون ترا و هم تو دارد خیره سر خیره سر یعنی سرگردان و ،بی عقل ،منگ، کسی که فکر می کند و فکر هایش به درد نمی خورد و خردی توی آن نیست. چون می گوید و هم تو، ترا خیره سر می کند چرا می گردی به دنبال و هم آن یکی دیگر . اگر من توهم دارم این را دو جور واقعاً می شود معنی کرد اگر یک و هم من این لحظه من را خیره سر میکند پس چرا دوباره می پریم به یک و هم دیگر. که و هم من من را خیره سر می کند. و اگر و هم من ،من را خیره سر می کند من چرا پیام برم پیش یک نفر دیگر که آن هم خیره سر است و او هم و هم دارد !که ما هم این کار را می کنیم. این را در ارتباط با بوالحسن دارم می گوئیم ! من می دانم که من دارم و می دانم که من بزرگی هم دارم حالا رفتم پیش یک نفر که من او ده برابر من است و از او می خواهم که من را نجات بدهد می تواند این کار را بکند؟

### عاجز من از منی خویشتن چه نشستی پر منی تو پیش من

مولانا می گوید که من از دست من خودم عاجز شدم چرا تو به عنوان من آمدی و پیش من نشستی. انتظار داری که من به تو کمک کنم؟! من نمی توانم کمک کنم.

### بی منی و مایی همی جویم به جان تا شوم من گوی آن خوش صولجان

یعنی من به دنبال بی من و مایی میگردم . به جان دو تا معنی دارد یعنی هم به جان دنبالش می گردم و هم او به جان زنده است. یک انسانی که من و مایی ندارد من ندارد از ما هم هویت نمی گیرد بسیار سخت است که ما انسانی را پیدا کنیم که از ما هویت نگیرد این موعلفه من ذهنی که از ما گرفته می شود بسیار خطرناک است و بسیار بسیار سخت است که آدم از شر آن رها بشود آدم از من خودش از گرفتاری من خودش ممکن است که رها بشود ولی وقتی شما می گوئید که من عضو این سازمان سیاسی هستم و این دیکته می کند به من که باید اینطوری باشم خب جزو آن سازمان هستی و باور هایش را مثل بت می پرستی آن به تو می گوید که انصاف و عدل چی هست و راه درست چی هست و تو باور می کنی و با این باورها هم هویت هستی و چون با این باورها هم هویت هستی و به تعداد زیادی آنها را قبول دارند از آن شیریه هویت می کشی در ضمن آن باورها به شما می گویند که چون تعداد زیادی به آنها معتقد هستند شما می گوئید این همه آدم معتقد هستند به این، مذهبیون هم همینطور هستند ،ده میلیون نفر به این دین معتقد هستند من هم هستم اگر غلط بود که این همه آدم این را قبول نداشتند. بله ولی این باور نیست. دین که از جنس باور نیست. سیاست از جنس باور است .کسی که با باور سیاسی هم هویت است نمی تواند از شر ما رها بشود. شما امروز بیا بگو من می خواهم از ما جدا بشوم . می گویند چطور شد؟ شما رئیس ما بودی و ما پشت سر شما هستیم، اختیار داری! شما یکی از اعضای ما بودی و حس Security و حس امنیت کاذبی که ما از جمع می گیریم برای همین است که مولانا اکثر جاهایی که من می آورد از ما هم غافل نمی شود. یعنی می خواهد هشدار بدهد که اگر شما از ما از جمع هویت می گیری پس بسیار کارت خراب است. برای اینکه ما نمی گذارد. شبکه روابط ما ول نمی کند انسان را از ذهنش زاپیده بشود به فضای وحدت زنده بشود.



مخصوصاً آن ما همه باور است از جنس باور است از جنس ایدئولوژی است از جنس ساختار فکری است. ساختمان فکری است. من گفتم یکی از مشخصات مهم من که میل دارد لفظمندی است و حرف است. یکی از آن تکنیکهایی که زندگی به ما می زند و ما گول می خوریم لفظمندی است. اگر شما دیدید که به حرف یعنی مردم حرف می زنند و شما حساسیت نشان می دهید مردم حرف میزنند و شما خشمگین می شوید و بدتان می آید و خوابتان نمی برد شما لفظمند هستید و شما از جنس من ذهنی هستید. این یک نشان است. و ما از جنس حرف و باور است و از جنس ایدئولوژی است. سفت ما را گرفته. چرا؟ گفتم یکی حس می کند که چون ما این باورها را بلد هستیم دانشمند هستیم دانش داریم در حالیکه این دانش کاذب است. یکی حس امنیتی است که ما از جمع میگیریم این همه آدم پشت من هستند در حالیکه اصلاً پشت شما نیستند اصلاً آنها مطمئن نیستند که شما با آنها هم عقیده هستید. برای همین می گوید که **بی منی و مایی همی جویم به جان \*\*\* تا شوم من گوی آن خوش صولجان** صولجان یعنی چوگان. من آن را پیدا کنم تا من گوی باشم که او با چوگانش من را می زند. اگر با چوگان من را بزند اگر نور کسی که به جان زنده است و من و ما ندارد نور او به من بیفتد ممکن است در من تاثیر بگذارد اگر من اجازه بدهم و با او ستیزه نکنم. این دفعه دیگر ما به باور و ایدئولوژی کار نداریم ما با یک هوشیاری حضور داریم کار می کنیم و اگر یک انسانی به هوشیاری حضور کاملاً زنده هست صد در صد زنده است مثل مولانا حتماً زندگی کردن در جوار او تاثیر مثبتی در ما خواهد داشت در جهت زاینده شدن از ذهن.

## بخش پنجم:

### گرتو مرید و طالبی هست مراد مطلق او

### و رتو ادیم طایفی هست سهیل در یمن

ادیم یعنی پوست دباغی شده و طایف به نظرم مثل محل است و ادیم طایفی پوست خوش رنگ و خوشبو است که در واقع معروف بوده. دو جور پوست معروف بوده یکی ادیم طایفی بوده و یکی ادیم یمنی. به هر حال ادیم پوست مراد از ادیم همین فرم ما است و پوست ما است که وقتی پوست اول به اندازه کافی روی آن کار نشده بو می دهد و همینطور فرم های ما که بوی درد میدهند در اول و در قدیم معتقد بودند که سهیل یک ستاره ای هست که بالای یمن در بیاد اگر نور آن به این ادیم به این پوست بیفتد پوست را خوشرنگ و خوشبو می کند. البته همه اینها تمثیلی است که مولانا می زند برای بیان اینکه اگر فرم انسان بد بو است چاره اش معشوق است. همینطور که می گوید اگر به پوست نور ستاره سهیل نیفتد خوشبو نمی شود به فرم ما هم اگر برکت زندگی نتابد خوشبو نمی شود و خوشرنگ نمی شود و برکت پیدا نمی کند. همین حرفی است هم من مرتب اینجا می زنم در واقع هوشیاری وقتی که آزاد می شود از ذهن و در اختیار زندگی قرار می گیرد از آن به بعد هر فکر ما هر عمل ما با برکت زندگی با انرژی خوب و نیک زندگی همراه است بنابراین در بیرون دیگر درد ایجاد نخواهد شد و با خرد زندگی همراه است. می گوید اگر تو یعنی هر کدام از ما واقعاً مرید و طالب هستیم مراد مطلق او هست. یک مراد مطلق وجود دارد این مراد گاهی اوقات می گوید منظور گاهی اوقات ممکن است به کلمات دیگری این را بگوییم در انگلیسی می گویم Purpose. یک مراد هست که



نگرفته ولی یک چیزی گرفته به عبارت دیگر دارد به ما می گوید که هیچ کس نباید نگران باشد که روزی کم گرفت یا زیادتر گرفت به درجه ای که ما لطیف تر می شوم روزی بیشتری می گیریم ولی زمخت هم باشیم بالاخره روزی می گیریم اینطوری نیست که هیچ نگیریم. در همه ما هوشیاری حضور، هوشیاری فرم دار ذهنی وجود دارد و هوشیاری فرم دار ذهنی الان به ما مسلط است و ما می خواهیم سلطه آن را کم کنیم تا هوشیاری حضور زندگی ما را اداره کند.

### عمر زکا و زیرکی داد به هندوان اگر

### حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن

اینجا مثال می زند و می گوید اگر عمر این دنیایی داده و زیرکی داده و تیزی ذهن داده به هندوان. هندوان هم در اینجا یعنی به انسانهایی که به ذهن بیشتر مشغولند ولی به شاهد یعنی زیباوری ختنی همینطور که می دانید ختن شهری است در ترکستان دو چیز معروف داشته یکی زیبارویانش و یکی هم مشک آن عطر آن. گاهی اوقات ختن را همان فضای حضور مولانا تفسیر می کند و شاهد ختنی کسی که مثل خودش به حضور زنده هست. بنابراین حسن زیبایی و جمال و دل بردن و خاصیت دلبری را به انسانهایی داده که به حضور زنده هستند.

### ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران

### قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن

ملک این جهان نصیب کسانی است که از نظر مقام دنیوی بالا هستند عشق نصیب کهتر یعنی گایین تر و مهتر یعنی بالاتر. پس در این دنیا یک موقع یکی از لحاظ مالی خیلی پیشرفت کرده حتی به لحاظ دانش ذهنی ملک نصیب شده یعنی مال دنیا و متعلقات این دنیا و چسبیده به آنها. عشق نصیب کسانی شده که هیچ چیز در این جهان ندارند ممکن است که چیز مالی دارد ولی به آن چسبیده و بنابراین وقتی که می گوئیم مهتران کسانی هستند که بزرگیشان و به مقامشان چسبیدند و آن را اصل می دانند آن را هویت می دانند و عشق هم نصیب کسانی است که در این جهان فقر دارند و گفتیم فقر عبارت از این است که وقتی شما می گوئید که من کی هستم چیزی در این جهان پیدا نکنید که بگوئید که من آن هستم. کهتران یعنی هر کسی که کمتر به این جهان چسبیده عشق بیشتر نصیب او می شود و قهر نصیب شمشیر است و شمشیر می برد قهر در اینجا یعنی خشونت و واکنش و بریدن. انسانهایی که مثل شمشیر می برند. قهر و خشم نصیب آنها شده و لطف عکس قهر است. لطافت نصیب مجن شده مجن یعنی سپر. پس انسانی که مثل سپر درشت می گیرد و نرم پس می دهد صبر داره و پذیرش داره و واکنش نشان نمی دهد یکی می پرد می رود تو ذهنش و من دارد و با آن من می برد همه را سر جایشان می شاند قهر نصیب او شده لطافت هم نصیب کسی که صبر می کند و می پذیرد. و عاقبت از جنس زندگی میشود و زندگی برکتش را از او بیان می کند.

### شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی

### همچو کسی که باشدش بسیه به عقد چار زن

شهد یعنی غسل. می گوید غسل خدا هر شبی می خواهد بگوید که به همه می رسد. مثل مردی که چهارتا زن داشته باشد هر شب بالاخره به یکی می رسد. بنابراین اینجا البته که شوهری که چهار تا زن دارد شبیه خدا است. بهر حال می خواهد بگوید که اگر ما از جنس زندگی باشیم بالاخره از یک بُعد مادی می خواهیم خودمان را بیان کنیم و خردمان را بیان کنیم و ممکن است که چهار زن چهار بعد ما باشد که

بارها صحبتش را کردیم . از اینجا به بعد مولانا دارد که البته از قبل شروع کرده دارد در این غزل بیان می کند که چطوری عشق است که فقط به ما زندگی می دهد و همه کوشش ما در این باشد که همینطور که اوایل غزل گفت یک مراد مطلق وجود دارد و آن از جنس زندگی شدن است. ما همه در آن شریک هستیم.

**تا که بود حیات من عشق بود نبات من** **چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن**

تا من در این جهان در این فرم زنده هستم نبات و شیرینی من عشق است و این هم دانش خوبی است که ما یاد بگیریم که اگر ما عشق نداریم ولو اینکه ما جهان را داریم نمی توانیم شاد باشیم و آرامش داشته باشیم. حتی اگر از این جهان بروم به آن جهان در این صورت کفن من همین عشق است یعنی من پیچیده شدم به عشق. به عبارت دیگر همیشه چه در این جهان در فرم باشم چه این فرم از بین برود من از طریق عشق هست که خودم را بیان خواهم کرد و از آن شیرینی خواهم گرفت و هیچ موقعه از آن جدایی پذیر نیستم.

**مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن** **نازک و شیر خواره ام دور مکن ز من لبن**

مدمن یعنی پیوسته انجام دادن چیزی . مدمن خمرم یعنی دائم الخمرم یعنی من دائماً شراب زندگی را باید بخورم هیچ لحظه ای نباید باشد که این شراب زندگی از لب من قطع بشود اگر قطع بشود من مردم و حالا توجه کنید به وضعیت فعلی ما . ما گرچه که باید این شراب را بخوریم ولی ما اجتناب و ستیزه می کنیم با این شراب . شراب همان انرژی زنده زندگی است که اگر ما از جنس زندگی باشیم از ما عبور می کند و به این جهان می ریزد . می گوید من شراب خواره ام و مستی این باده را از من کم مکن. ما به عنوان انسان این را می گوئیم. و من نازک و شیر خواره هستم من لطیف هستم مثل بچه شیر خواره و تو از من شیر را دور نکن. یعنی انسان هم بصورت فردی و هم صورت جمعی در وضعیتی است که در بغل زندگی به عنوان یک بچه شیر خواره هست مخصوصاً بصورت جمعی انسانیت انسان هنوز شیر می خورد می گوید مبدا از لب ما این شیر را دور بکنی. اگر شما هم واقعاً حس می کنید که هم لطیف هستید و هم شیر خواره هستید و شیر از لب شما دور نباید باشد کوشش باید در این راه بکنید بقدری که می توانید یا حداقل این دانش را حداقل مد نظر داشته باشید که من شیر خواره هستم در ضمن شیر خواره یک موجود عاجزی هست این را هم نشان می دهد که ما نباید با ذهنمان ولو اینکه شصت سالمان هم هست شیر خواره هستیم به لحاظ زندگی و آن طفل هنوز هوشیاری حضور که ما باشیم هنوز خیلی ضعیف است و هنوز این شیر زندگی را باید بخورد تا یواش یواش قوی بشود. البته من ذهنی می گوید نه . من همه چیز را می دانم و همه چیز را بلد هستم و من از قبل آنجا هستم و من معنوی هستم. بعد می گوید اگر من محزون بشوم و غم من زیاد بشود تنها کسی که تنها باشنده ای که دوستی میکند با من و من را پرورش می دهد این عشق است.

**چونکه حزین غم شوم عشق ندیمیم کند** **عشق ز مردی بود باشد ازدها حزن**

وقتی که حزین غم می شوم حزین یعنی غم زده . وقتی که غم می زند من را فقط عشق است که من را پرورش می دهد و به من شیر می دهد از من نگهداری میکند و عشق مثل زمردی است قدما معتقد بودند که زمرد را اگر جلوی چشمهای افعی یا اژدها بگیرد کور می شود ، پس این من ذهنی را عشق است که فقط کور می کند این من ذهنی یک مار یک اژدها است همانطور که می دانید نه تنها روی گنجها یک طلسمی نوشتند بلکه یک ماری هم در ادبیات ما روی آن گنج خوابیده که این مار همین من ذهنی است و خیلی موقعها که ما بیدار می شویم و می خواهیم گنج نور را پیدا کنیم و طلسم را بشکنیم بالاخره با این مار باید روبرو بشویم و این مار نمی گذارد. حالا اگر ما بیدار بشویم و بگویم که من بیدار شدم این من ها ذهنی بیرونی و من ذهنی خود ما به ما حمله خواهد کرد این همان مار است . شما از حمله من ذهنیتان باخبر باشید. اگر به گنج حضور خواستید برسید این من ذهنی یک لطماتی خواهد زد که ممکن است آدم خوابش نبرد یا یک جایی از بدنش درد بکند ولی موقتی است یا ممکن است که من های ذهنی را به جان آدم بی اندازد ممکن است یک کسی در زندگی شما باشد که مرتباً به شما حمله کند. باید آرامستان را حفظ کنید و بدانید که فقط این عشق است که این اژدها را کور می کند. این اژدها و این افعی حمله می کند . به این سادگیها نیست که شما امروز پاشید و بگویید که من از امروز دیگر بیدار شدم و طلسم را شکستم و به گنج حضور رسیدم و از امروز با شادی و خوشی و اینها زندگی خواهم کرد و انرژی عشقی و خرد زندگی هم از من بیان می شود و من ذهنی هم دارد نگاه می کند و به به و چه چه می کند ! نه تا یک مدتی این شما را رها نمی کند و شما باید خویشتن داری خودتان را حفظ کنید و نگاه کنید نگاه شما به عنوان هوشیاری حضور چشمش را کور می کند. عشق یعنی شما به عنوان هوشیاری حضور . شما در فضای وحدت همین عشق هستید . عجین شدن شما با زندگی عشق است .

### گفتم من به دل اگر بست رهت خمار غم

می گوید من به دلم گفتم که اگر این خمار غم راه دل تو را بسته که بسته . خمار غم همین بیحالی و ناخوشی که به طور ثابت همه ما آن را حمل می کنیم . حس بیحالی و حس جدایی و حس نقص و ناکاملی و نیاز. اینها خمار غم است . می گوید به دلم گفتم که اگر خمار غم اگر راه دل تو را بسته من بروم از بیرون از این جهان شراب و نقل بیاورم و شمع بیاورم یعنی هوشیاری این جهانی را بیاورم و زیبا روی این جهانی را بیاورم خوش ذفن یعنی خوش چانه به معنای خوش صحبت هم هست. خلاصه می گویم من به دلم گفتم که اگر دلت گرفته من بروم از این بیرون از این چیزهای خوب را بیاورم ذفن و نقل و شمع و هم چنین دلبر خوش صحبت و زیبا . حالا ببینیم که دل چی می گوید

### گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم

بر سر مام و باب زن جام و کباب و بابزن  
اینها را مولانا می گوید تا ما متوجه بشویم که دل ما فقط با عشق آرام می شود. می گوید دل من گفت اگر غیر از او ، زندگی ، خدا ، شمع و ساقی من باد شمع نور می دهد و ساقی شراب می دهد یعنی اگر غیر از شراب زندگی و غیر از نور زندگی چیز دیگری به من بدهی در این صورت مام یعنی مادر و باب یعنی پدر، در این صورت جام شراب و کباب باب زن را بازن یعنی سیخ کباب یا تشتی که کباب می پختند

خلاصه می گوید کباب باب زن را و هم چنین شراب را می گویم به سر پدر و مادر کسی که این را به من می دهد. پدر و مادر در اینجا پدر و مادر معمولی نیست پدر و مادر این جهانی است که منظور همین من ذهنی است. یعنی هر کسی که این کار را می کند من می گویم من به سر او یعنی من این را رد می کنم. شما به عنوان انسان می گوید که دل من با هیچ چیز دیگری آرام نمی شود مگر اینکه من این چیزهایی که به آنها چسبیدم بریزم دور و این طلسم را بشکنم از طریق تسلیم و پذیرش و صبر و پرهیز و شکر تا شمع و ساقی من یعنی نور دهنده و شراب دهنده زندگی من خود زندگی بشود به غیر از این اگر کسی چیز دیگری به من تعارف بکند من می ریزم تو سر خودش و می گویم که نمی خواهم!

### گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر

### نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن

ممتحن یعنی امتحان شده . واقعاً که امتحان شده در اینجا معنی می دهد هر دفعه که دل ما امتحان می شود می آموزد و کار آزموده می شود و ممتحن به معنی در دکشیده هم هست. می گوید که من به دلم گفتم ساقی فقط اوست و بس! اما بصورت دیگری نه اینکه با این ذهن نگاه کنی و نه اینکه با این چشم و با این حسهای خودت نگاه کنی . درست ببین غلط مکن. تا حالا ما با ذهن دیدیم حس کردیم غلط گفتیم و غلط انجام دادیم و راه غلط رفتیم **ای دل مست ممتحن** ای دل مست امتحان شده . دل دو جور مست است یکی مست غرور این جهان است که من ذهنی است و یکی دیگر هم مست همین ساقی است . شما باید درست ببینید. شما اگر با ذهنتان می بینید این را به حساب زندگی نگذارید. بعضی ها زندگی میزنند که ما سالها است که به گنج حضور رسیدیم و ما عارف هستیم و... !!! درست ببینید. کسی که به گنج حضور رسیده هیچ موقع نمی گوید که من به گنج حضور رسیدم. اصلاً نمی داند که رسیده از تشعشعات نورش مردم شاید یک چیزی متوجه بشوند . خودش اگر زندگی آرام شده و شاد شده در این صورت در اطرافش برکت می آفریند و چیزی میآفریند که درد این جهان را کم می کند به گنج حضور زنده شده و گرنه غلط مکن.

### گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر نه به صورت ذهن نیک ببین غلط من این خیلی مهم است . امتحان بر امتحان است ای

**پدر\*\*\*** هین به کمتر امتحان خود را مخر امتحان بعد از امتحان است این **ممتحن** هم یعنی امتحان شده . ای دل مست و **ممتحن** یعنی این دل ما را هر لحظه خدا امتحان می کند خلاصه. این لحظه می آید تا ببیند که می تواند خودش را این لحظه از ما بیان کند می بیند که ما داریم ستیزه می کنیم بر میگردد می رود و در لحظه بعد هم باز امتحان می گیرد و بعد باز لحظه بعد و لحظه بعد و.. مرتباً امتحان می کند که آیا ما مست غرور هستیم یا مست خدا. بیشتر اوقات مست غرور هستیم و فکر می کنیم که مست خدا هستیم. برای همین می گوید که **نیک ببین غلط مکن**.

تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن

بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده

می گوید این حرفها را بگذار کنار و آن هوایی که قبلاً به ما داد همین هوشیاری که وارد ذهن کرد و با ذهن هم هویت کرد و یک نفسی به ما داد می گوید آن را باید پس بدهی. به کی باید پس بدهی؟ به خود خدا باید پس بدهی. پس بده! اگر ندهی این جان ما پیش جدایی به رهن مانده . یعنی جدایی جان ما را گرو گرفته تا ما این به اصطلاح وام هوای او را پس بدهیم. یعنی نفسمان را بدهیم تا جان ما از این جدایی آزاد

بشود\*\*\*